

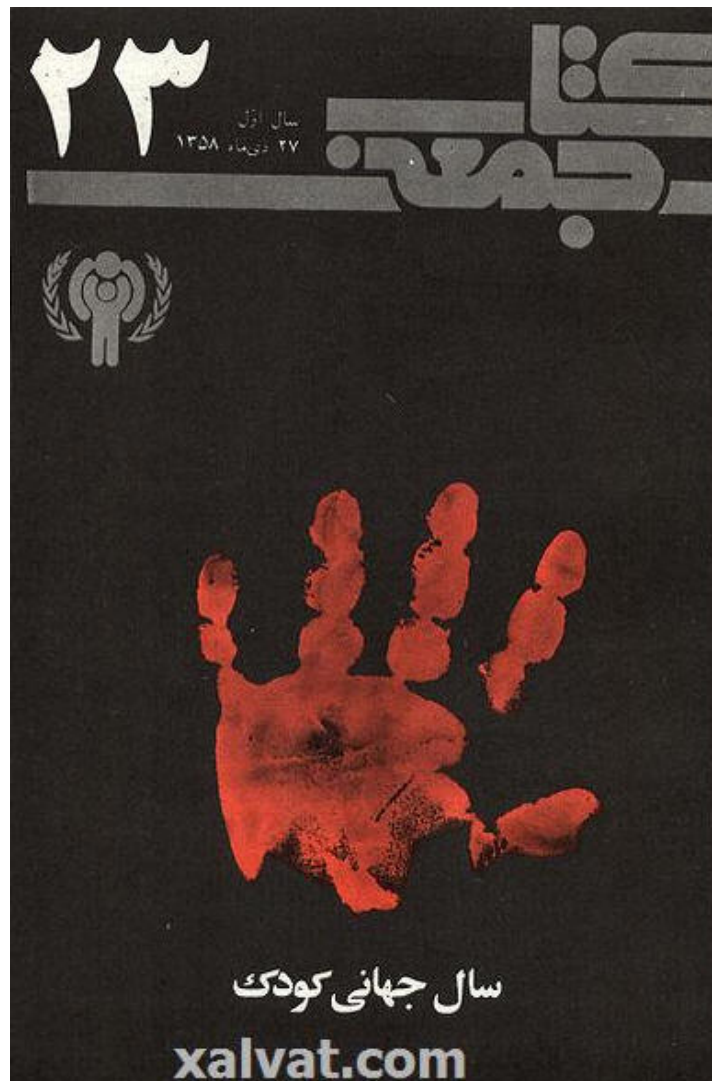
در عظیم خلوتِ من ! در عظیم خلوتِ من / هیچ غیر از شکوهِ خلوت نیست (فریدون ایل بیگی)



نشر دیگران

800.1

آنتوان دو سنت اگزوپه ری (برگردان : احمد شاملو) : شاهزاده کوچولو



طرح روی جلد از: علیرضا اسبهد



هفته‌نامه سیاست و هنر

سرمدیر: احمد شاملو

با همکاری شورای نویسندگان

تأهتین و تنظیم صفحات: ابراهیم حقیقی

مکاتبات با صندوق پستی ۱۵۱۱۳۲ (تهران)

مرکز یختی: تلخن ۸۳۸۸۲۲ (تهران)

مطالب رسیده به هیچ عنوانی قابل استرداد نیست. شورای دبیران در حك و اصلاح مطالب آزاد است.

بهای اشتراك

برای ۵۰ شماره ۴۰۰۰ ریال

برای ۲۵ شماره ۲۲۵۰ ریال

برای ۲۵ شماره در اروپا ۳۲۵۰ ریال

برای ۲۵ شماره در آمریکا ۴۰۰۰ ریال

که قبلاً دریافت می‌شود

خواستاران اشتراك می‌توانند مبلغ لازم را از نزدیک‌ترین شعبه هر يك از بانک‌ها به حساب شماره ۴۲۰ بانک سپه (شعبه اتو بانک باشگاه) واریز کنند و رسید آن را به‌ضمیمه نشانی خود ریا قید این که مجله را از چه شماره‌ای می‌خواهند به‌نشانی پستی «کتاب‌جمعه» بفرستند.

شماره‌های گذشته هفته‌نامه را می‌توانید از کتابفروشی‌های مقابل دانشگاه تهران تهیه کنید.

بها ۱۰۰ ریال

اشترك ویژه

با ارائه کارت تحصیلی ۵ شماره

۲۵۰ ریال

برای اشتراك به‌مرکز یختی مراجعه نمایند.

قابل توجه خوانندگان و همکاران

دست به‌كار تنظیم شماره‌هائی از

کتاب‌جمعه هستیم. به‌ترتیب:

• ویژه فلسطین

• ویژه کودکان (به‌مناسبت سال جهانی کودک)

• ویژه آفریقا

• ویژه آمریکای لاتین.

چنانچه مطالب و استاد و بررسی‌ها و تصاویر چاپی در این زمینه‌ها در اختیار دارید، ما را به‌عرجه پُرباورتر کردن این ویژه‌نامه‌ها یاری کنید! زمان دقیق انتشار هر يك از این ویژه‌نامه‌ها بعداً اعلام خواهد شد.

برای تکمیل بایگانی کتاب‌جمعه در زمینه تصاویر شخصیت‌ها و وقایع جهان سیاست، و علم و هنر به‌یاری شما نیازمندیم. چنانچه تصاویری در این زمینه‌ها دارید برای ما بفرستید.

salvat.com

کتابخانه

سال اول
۲۷ دی ماه ۱۳۵۸

۲۳

جمعه

xalvat.com

فهرست	طرح و عکس
• شاهزاده کوچولو آنتوان دو سن تگزو باری ۲۰	• طرحی از ابراهیم حلیلی ۲
• چهار حکایت از داوینچی ترجمه لیلی گلستان ۶۵	• طرحی از نوپور ۸
• نوه‌ای وحشی فانس کریستین آندرسن ۷۳	• نقاشی‌های کودکان ۱۲۳
• ایرانی ماه رناک برادر ۱۰	مقالات و مقالات
• لیلی گلستان مرگ یک چریک ۱۰۳	• آخرین صفحه نظریه ۳
• انقلاب در دهکده ما زبور آنداز ۱۲۵	• آینده مطلق و صلح امیر برای تمام کودکان فریدا برادر ۹
شعر	• درباره تاریخ ادبیات کودک در ایران فرخ صادقی ۱۳۸
• قدیمی ترین شعر برای کودکان میر وین طاهیان ۱۰۴	• بازسازی نقش ادبیات کودک فرخ صادقی ۱۴۶
• شعرهای کودکان ترجمه منصور ارمی ۱۱۴	• با کودکان و ترجمانان الکساندر میخائیلی سولوف ۱۵۱
	• م. سهرود نظریه جوانان ج. ان. داکر جهانگیر مختاری ۱۵۲



xalvat.com

☆ شاهزاده کوچولو

☆ آنتوان دو سن تگز و پدري
احمد شاملو



xalvat.com

بدلتون ورت Leon Werth

☆ از بچه‌ها عذر می‌خواهم که این کتاب را به‌یکی از
بزرگ‌ترها هدیه کرده‌ام. برای این کار يك عذر حسابی
دارم. این «بزرگ‌تر» بهترین دوستی است که نو دنیا دارم.
يك عذر دیگر هم این است که این «بزرگ‌تر» همه چیز را
می‌تواند بفهمد حتی کتاب‌هایی را که برای بچه‌ها نوشته
باشند. عذر سوم این است که این «بزرگ‌تر» تو فرائسه
زندگی می‌کند و آنجا گشتگی و تشنگی می‌کشد و سخت
محتاج دلجوئی است. اگر همه این عذرهای کافی نباشد،
اجازه می‌خواهم این کتاب را تقدیم آن بچه‌نی کنم که این
آدم بزرگ يك روژی بوده. آخر هر آدم بزرگی هم روزی
رووگاری بچه‌نی بوده. (گیرم کم‌تر کسی از میان آن‌ها این
را به‌یاد می‌آورد.) پس من هم اهدا نامچه‌ام را به این شکل
تصحیح می‌کنم:

بدلتون ورت

موقعی که پسر بچه بود

يك بار تو شش سالگيم تو كتابي به اسم قصه‌هاي واقعي - كه دوباره جنگل بگر نوشته شده بود - تصوير محشري ديدم از يك مار بوآ كه داشت حيواني را مي‌بلعيد. آن تصوير يك چنين چيزي بود:



تو كتاب آمده بود كه: «مارهاي بوآ شكارشان را همين جور درسته قورت مي‌دهند. بي اين كه بچوندش. بعد، ديگر نمي‌توانند از جا بچينند و تمام شش ماهي را كه هضمش طول مي‌كشد مي‌گيرند مي‌خوانند.»

اين را كه خواندم، راجع به چيزهائي كه تو جنگل اتفاق مي‌افتد كلي فكر كردم و دست آخر توانستم با يك مداد رنگي اولين نقاشيم را از كار در آورم. يعني نقاشي شماره يگم را كه اين جوري بود:

xalvat.com



شاهکارم را نشان بزرگ‌ترها دادم و پرسیدم از دیدنش ترسِ نان
برمی‌دارد؟

جوابم دادند: - چرا کلاه باید آدم را بترساند؟

نقاشی من کلاه نبود، یک مار برآ بود که داشت يك فيل را هضم
می‌کرد. آن وقت برای فهم بزرگ‌ترها برداشتم توی شکم یوآ را کشیدم.
آخر همیشه باید به آن‌ها توضیحات داد - نقاشی دوم این جوری بود:

xalvat.com



بزرگ‌ترها یم گفتند کشیدنِ مار یوآی باز یا بسته را بگذارم کنار و
عوضش حواسم را بیش‌تر جمع جغرافی و تاریخ و حساب و دستور زبان
کنم. و این جوری شد که تو شش سالگی دورِ کار ظریف نقاشی را قلم
گرفتم. از این که نقاشی شماره يك و نقاشی شماره دوأم یخِ شان نگرفت
دلسرد شده بودم. بزرگ‌ترها، اگر به خودشان باشد، هیچ وقت نمی‌توانند از
چیزی سر در آرند. برای بچه‌ها هم خسته‌کننده است که همین جور مدام
همه چیز را به‌شان توضیح بدهند.

ناچار شدم برای خودم کار دیگری پیدا کنم و این بود که رفتم
خلیانی یاد گرفتم. بگونی نگونی. تا حالا به همه جای دنیا پرواز کرده‌ام و
راستی راستی جغرافی خیلی یم خدمت کرده. می‌توانستم به يك نظر چین
و آریزونا را از هم تمیز بدهم. اگر آدم در دل شب سرگردان شده باشد
جغرافی خیلی به‌دانش می‌رسد.

از این راه است که من تو زندگیم با گروه گروه آدم‌های حسابی
برخورد داشته‌ام. پیش خیلی از بزرگ‌ترها زندگی کرده‌ام و آن‌ها را از
خیلی نزدیک دیده‌ام. گیرم این موضوع باعث نشده نسبت به آن‌ها عقیده
بهتری پیدا کنم.

هر وقت یکی‌شان را گیر آورده‌ام که يك خرده روشن‌بین به‌نظرم
آمده، با نقاشی شماره یکم که هنوز دارمش محکش زده‌ام ببینم راستی

راستی چیزی بارش هست یا نه. اما او هم طبق معمول در جوابم درآمده که: «این يك كلاه است.» - آن وقت دیگر من هم نه از مارهای بوآ باش اختلاط کرده‌ام، نه از جنگل‌های بکر دست نخورده، نه از ستاره‌ها، خودم را تا حیّ او آورده‌ام پائین و باش از بریج و گلف و سیاست و انواع کراوات حرف زده‌ام. او هم از این که با يك چنین شخص معقولی آشنائی به هم رسانده سخت خوشوقت شده.

۲

این جوری بود که روزگارم تو تنهائی می‌گذشت، می‌این که راستی راستی یکی را داشته باشم که باش در کلمه حرف یزنم. تا این که شش سال پیش در کویر صحرا حادثه‌ئی برایم اتفاق افتاد. يك چیز هواپیمای شکسته بود و چون نه تعمیرکاری همراه بود نه مسافری یگه و تنها دست به‌کار شدم تا از پس چنان تعمیر مشکلی برآیم. مسأله مرگ و زندگی بود آبی که داشتم زورکی هشت روز را کفاف می‌داد شب اول را هزار میل دورتر از هر آبادی مسکونی روی ماسه‌ها به‌روز آوردم. پرت افتاده‌تر از هر کشتی شکسته‌ئی که وسط اقیانوس به‌تخته‌پاره‌ئی چسبیده باشد. پس لابد می‌توانید حدس یزنید چه جور هاج و واج ماندم وقتی کفّه آفتاب به‌شنیدن صدای ظریف عجیبی از خواب پریدم.

می‌گفت: - می‌زحمت يك برّه برام بکش!

- ها؟

xalvat.com

- يك برّه برام بکش...

چنان از جا جستم که انگار صاعقه یم زده. خوب که چشم‌هایم را مالیدم و نگاه کردم، آدم کوچولوی بسیار عجیبی را دیدم که با وقار تمام تو نغز من بود این بهترین شکلی است که بعدها توانستم از او در آورم. گیرم البته چیزی که من کشیده‌ام کجا و خود او کجا! تفسیر من چیست؟ تو شش سالگی، بزرگ‌ترها از نقاشی دلسردم کردند و جز بوآی باز و بسته یاد نگرفتم چیزی بکشم.

با چشم‌هائی که از تعجب گرد شده بود به‌این تجلی ناگهانی خیره شدم. یادتان نرود که من از نزدیک‌ترین آبادی مسکونی هزار میل فاصله



داشتم. و این آدمیزاد کوچولوی من هم هیچ به نظر نمی آمد که راه گم کرده یا از خستگی خنم مرگ است، یا از گشتگی خنم مرگ است، یا از تشنگی خنم مرگ است، یا از وحشت خنم مرگ است. هیچ چیزش به بچه نمی بُرد که هزار میل دور از هر آبادی مسکونی تو دل صحرا گم شده باشد.

وقتی بالاخره صدام در آمد، گفتم:

- آخه... تو این جا چه می کنی؟

و آن وقت از خیلی آرام، مثل يك چیز خیلی جدی، دوباره درآمد

که:

xalvat.com

- بی زحمت... يك برّه برا من بکش.

آدم وقتی تحت تأثیر شدید رازی قرار گرفت جرأت نافرمانی نمی کند. گرچه در آن نقطه هزار میل دورتر از هر آبادی مسکونی و به قرار داشتن در معرض خطر مرگ این نکته در نظرم بی معنی جلوه کرد باز کاغذ و خودنویسی از جیبم در آوردم، اما تازه یادم آمد که آنچه من آموخته ام، پیش تر، جغرافیا و تاریخ و حساب و دستور زبان است، و با کج خلقی مختصری به آن موجود کوچولو گفتم نقاشی بلد نیستم. یم جواب داد - عیب ندارد، يك برّه برام بکش.

از آن جایی که هیچ وقت تو عمرم برّه نکشیده بودم یکی از آن دو تا نقاشی می را که بلد بودم برایش کشیدم. آن بوآی بسته را، و چه حاج و حاجی شدم وقتی آن موجود کوچولو در آمد که:

- نه! نه! قبل تو شکم يك بوآ نمی خواهم. بوآ خیلی خطرناک است.

قبل سخت جا تنگ کن. خانه من خیلی کوچولو است، من يك برّه لازم

دارم. برام يك برّه بکش.



خُب، کشیدم.
با دقت نگاهش کرد و گفت:
- نه! این که همین حالاش هم حسایی
مریض است. یکی دیگر بکش.



کشیدم.
لیخند با نمکی زد و در نهایت گذشت گفت:
- خودت که می بینی... این بره نیست، قوج است.
شاخ دارد نه...

باز تقاشی را عوض کردم.
آن را هم مثل قبلی ها رد کرد:



- این یکی خیلی پیر است... من يك بره
می خواهم که مدت ها عمر کند...
باری چون عجله داشتم که موتورم
را پسانه کنم، از روی بی حوصلگی جعبه‌نی
کشیدم که دیواره‌اش سه تا سوراخ داشت، و از
دهم پرید که:

- این يك جعبه است. بره‌نی که می خواهی این تو است.
و چه قدر تعجب کردم از این که دیدم داور کوچولوی من قیافه‌اش
از هم باز شد و گفت:

- آها... این درست همان چیزی است که می خواستم! فکر می کنی
این بره خیلی علف بخواد؟

xalvat.com

- چطور مگر؟

- آخر جای من خیلی تنگ است...

- هر چه باشد حتماً یسش است. بره‌نی که بت داده‌ام خیلی

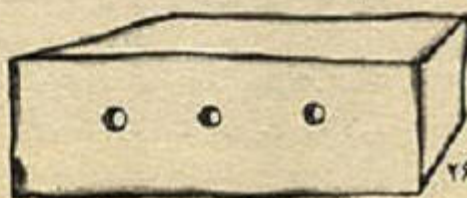
کوچولوست.

- آن قدرها هم کوچولو نیست...

اها گرفته خوابیده...

و این جوری بود که من با

شاهزاده کوچولو آشنا شدم.



خیلی طول کشید تا توانستم بفهمم از کجا آمده. شاهزاده کوچولو که مدام مرا سوال پیچ می کرد خودش انگار هیچ وقت سوال های مرا نمی شنید. فقط چیزهایی که چسته گریخته از ذهنش می پرید کم کم همه چیز را به من آشکار کرد. مثلاً اول بار که هواپیمای مرا دید ازم پرسید:

- این چیز چی چیه؟

- این «چیز» نیست. این پرواز می کند. هواپیماست. هواپیمای من است.

و از این که به اش می فهماندم من کسیم که پرواز می کنم به خودم می بالیدم.

xalvat.com

حیرت زده گفت:

- چی؟ تو از آسمان افتاده ای؟

با فروتنی گفتم:

- آره.

- اوه، این دیگر خیلی عجیب است!

و چنان قهقهه ملوسی سر داد که مرا حسایی از جا در بُرد راستش، من دلم می خواهد دیگران گرفتاری هایم را جدی بگیرند.

- خنده هایش را که کرد گفت: خوب. پس تو هم از آسمان می آئی! اهل کدام سیاره ای؟...

بفهمی نفهمی، نور مبهمی به معمای حضورش تابید. بکهر پرسیدم:

- پس تو از يك سیاره دیگر آمده ای؟

اما جوابم را نداد تو نخ هواپیما رفته بود و آرام آرام سر تکان می داد

گفت: - هر چه باشد، با این، نباید از جای خیلی دوری آمده باشی...



مدت درازی تو خیال فرو رفت و بعد، بره‌اش را از جیب در آورد و
محو تماشای آن گنج گرانبها شد.

فکر می‌کنید از این نتیجه اعتراف «سیاره دیگر» او چه هیجانی
به من دست داد؟ زیر پایش نشستم که حرف‌های پیش‌تری از زبانش
بکشم:

- تو از کجا می‌آئی آقا کوچولوی من؟ خانه‌ات کجاست؟ بره‌ مرا
می‌خواهی ببری کجا؟

مدتی در سکوت به فکر فرو رفت و بعد در جوابم گفت:
- جعبه‌ئی که بم داده‌ای خشنش در این است که شب‌ها می‌تواند
خانه‌اش بشود.

- معلوم است... اما اگر بچه خوبی باشی يك ويسمان هم بت
می‌دهم که روزها بیندیش، با يك مبخ طویله...
انگار از پیشنهاد من جا خورد، چون که گفت:

- بیندمش؟ چه فکرهائی!

- آخر اگر نپندیش راه می‌افتد می‌رود گم می‌شود.
- دوست کوچولوی من دوباره غش‌غش خنده را سر داد.

- مگر کجا می‌تواند برود؟

- خدا می‌داند. راست شکمش را می‌گیرد و می‌رود...

- بگذار برود... او، خانه من آن قدر كوچك است!

و شاید با اندکی اندوه، در آمد که:

- يك راست هم که بگیرد برود جای دوری نمی‌رود...

xalvat.com

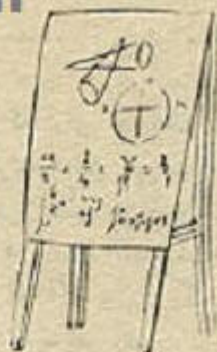
۴



به این ترتیب از يك موضوع خیلی
مهم دیگر هم سر در آوردم: این که سیاره
او قدری از يك خانه معمولی بزرگ‌تر بود
این نکته آن قدرها به حیرتم نینداخت. می‌دانستم
گذشته از سیاره‌های بزرگی مثل زمین و

کیوان و تیر و ناهید که هر کدام برای خودشان اسمی دارند، صدها سیاره دیگر هم هستند که بعضی شان از پس کوچکتد با دوربین نجومی هم به هزار زحمت دیده می شوند و هرگاه اخترشناسی یکی شان را کشف کند، به جای اسم، شماره‌اش می دهد. مثلاً اسمش را می گذارد «اخترك ۳۲۵۱».

salvat.com



دلایل قاطعی
دارم که ثابت می کند
شاهزاده کوچولو از
اخترك ب ۶۱۲
آمده بود

این اخترك را
فقط يك بار به مسال

۱۹۰۹ يك اخترشناس

ترك توانسته است ببیند که در يك کتگوه بین المللی نجوم هم با کشفش هیاهوی زیادی به راه انداخت اما برای خاطر لباسی که تنش بود هیچ کس حرفش را پاور نکرد. آدم بزرگ ها این جورند! بخت اخترك ب ۶۱۲ زد و ترك مستبدی ملتش را به زور مجازات اعدام و ادار به پوشیدن لباس اروپائی ها کرد. اخترشناس به سال ۱۹۲۰ دوباره و این بار با سر و وضع آراسته برای کشفش ارائه دلیل کرد و این بار همه جانب او را گرفتند.

به خاطر آدم بزرگ هاست که این جزئیات را در باب اخترك ب ۶۱۲ برای تان نقل می کنم یا شماره اش را می گویم. چون که آن ها عاشق عدد و رقمند. وقتی

با آن ها از يك دوست

تازه تان حرف بزنید،

هیچ وقت از تان

درباره چیزهای

اساسی سؤال

نمی کنند که هیچ

وقت نمی پرسند:



«آهنگ صداش چه طور است؟ چه بازی‌هایی را بیش‌تر دوست دارد؟ پروانه جمع می‌کند یا نه؟» - می‌پرستند: «چند سالش است؟ چند تا برادر دارد؟ وزنش چه قدر است؟ پدرش چه قدر حقوق می‌گیرد؟» و تازه بعد از این سوال‌ها است که خیال می‌کنند طرف را شناخته‌اند.

اگر به آدم بزرگ‌ها بگویند يك خانه قشنگ دیدم از آجر قرمز که جلو پنجره‌هاش غرق گل شمعدانی و بامش پر از کبوتر بود، محال است بتوانند مجسمش کنند. باید حتماً به‌شان گفت يك خانه صد هزار تومنی دیدم، تا صداشان بلند شود که: وای، چه قشنگ!

یا مثلاً اگر به‌شان بگویند «دلیل وجود شاهزاده کوچولو این که: تو دل برو بود می‌خندید، و دلش يك پره می‌خواست و پره خواستن، خودش بهترین دلیل وجود داشتن هر کسی است» شانه بالا می‌اندازند و باتان مثل بچه‌ها رفتار می‌کنند! اما اگر به‌شان بگویند: «سیاره‌ئی که ازش آمده بود اخترك ب ۶۱۲ است» به‌کلی مجاب می‌شوند و دیگر هزار جور چیز ازتان نمی‌پرستند. این جوریند دیگر. نباید ازشان دلخور شد. بچه‌ها باید نسبت به آدم بزرگ‌ها گذشت داشته باشند.

اما البته ماها که مفهوم حقیقی زندگی را درک می‌کنیم می‌خندیم به‌ریش‌هر چه عدد و رقم است! چیزی‌رمن دلم می‌خواست این بود که این ماجرا را مثل قصه پریا نقل کنم. دلم می‌خواست بگویم: «یکی بود یکی نبود روزی روزگاری یه شاهزاده کوچولو بود که تو اخترکی زندگی می‌کرد همه‌اش به خورده از خودش بزرگ‌تر، و برا خودش پی دوست همزیونی می‌گشت...» - آن‌هائی که مفهوم حقیقی زندگی را درک کرده‌اند، واقعیت قضیه را با این لحن بیش‌تر حس می‌کنند. آخر من دوست ندارم کسی کتابم را سرسری بخواند؛ خدا می‌داند با نقل این خاطرات چه بار غمی روی دلم می‌نشیند. شش سالی می‌شود که دوستم با پره‌اش رفته. این که این جا می‌کوشم او را وصف کنم برای آن است که از خاطرم نرود فراموش کردن يك دوست بسیار غم‌انگیز است. همه کس که دوستی ندارد من هم می‌توانم مثل آدم بزرگ‌ها بشوم که فقط اعداد و ارقام چشم‌شان را می‌گیرد و باز به‌همین دلیل است که رفته‌ام يك جعبه ونگ و چند تا مداد خریده‌ام. در سن و سال من برای کسی که جز کشیدن يك بوآی باز یا يك بوآی بسته هیچ کار دیگری نکرده - و تازه آن هم در شش سالگی - دوباره به‌تقاضی رو کردن از آن

xalvat.com



حرف‌هاست! البته تا آنجا که بتوانم سعی خودم را می‌کنم تا چیزهایی که می‌بخشم هرچه پیش‌تر شبیه باشد. گیرم به موفقیت خودم چندان اطمینانی ندارم. یکیش شبیه از آب درمی‌آید یکیش نه. سرقد و قواره‌اش هم حرف‌است. يك جا زیادی بلند درش آورده‌ام يك جا زیادی کوتاه. از رنگ لباسش هم مطمئن نیستم. خوب، رو خدس و گمان پیش رفته‌ام؛ کاجی به ز هیچی. و دست آخر، گفته باشم که در بعض جزئیات مهم‌ترش هم دچار اشتباه شده‌ام. اما در این مورد دیگر باید ببخشید. دوستم زیر بار هیچ جور شرح و توضیحی نمی‌رفت. شاید مرا هم مثل خودش می‌پنداشت. اما از یخت‌ید، دیدن بره‌ها از پشت جعبه از من پرنمی‌آید. نکند من هم يك خرده به آدم بزرگ‌ها رفته‌ام؟ - باید پیر شده باشم.

۵

هر روزی که می‌گذشت، از اخترك و از فکر عزیمت و از سفر و این حرف‌ها چیز تازه‌نی دستگیرم می‌شد که همه‌اش معلول بازتاب‌های اتفاقی بود از همین راه بود که روز سوم از ماجرای تلخ بانویاب‌ها سر در آوردم.

این بار هم بره باعشش شد، چون شاهزاده کوچولو که انگار سخت دو دل مانده بود ناگهان ازم پرسید:

- بره‌ها بُته‌ها را هم می‌خورند دیگر، مگر نه؟

- آره. همین جور است.

- آخ! چه خوشحال شدم!

نتوانستم بفهمم این موضوع که بره‌ها بوته‌ها را هم می‌خورند اهمیتش کجاست. اما شاهزاده کوچولو در آمد که:

- پس لابد بانویاب‌ها را هم می‌خورند دیگر؟

من برایش توضیح دادم که بانویاب بُته نیست. درخت است و از ساختمان يك معبد هم گنده‌تر، و اگر يك گله فیل هم با خودش ببرد حتی به‌نوك يك درخت بانویاب هم نمی‌رسند.

از فکر يك گله فیل به‌خنده افتاد و گفت: - باید چیدشان روی هم.

اما با فرزانیگی تمام متذکر شد که: - بانویاب هم از بُتگی شروع



می کند به بزرگ شدن.

- درست است. اما

نگفتی چرا دلت

می خواهد بروهایت

نهال های بانوباب را

پخورند؟

گفت: - وَا معلوم

است!

و این را چنان گفت

که انگار موضوع از

آفتاب هم روشن تر است!

xalvat.com

منتها من، برای این که به تنهایی از این راز سر در آورم ناچار شدم حسایی
فکرم را به کار بیندازم.

راستش این که، در اخترک شاهزاده کوچولو هم، مثل سیارات دیگر،
هم گیاه خوب به هم می رسید هم گیاه بد. یعنی هم تخم خوب گیاه های
خوب به هم می رسید، هم تخم بد گیاه های بد. اما تخم گیاه ها نامرئی اند.
آن ها در حرم خاک به خواب می روند تا آن که یکی شان هوس بیدار شدن
به سرش یزند. آن وقت کش و قوسی می آید، و اول، با کم روتی، شاخک
باریک خوشگل و بی آزاری به طرف خورشید می دراند. اگر این شاخک،
شاخک تربچه نی گل سرخی چیزی باشد می شود گذاشت برای خودش رشد
کند. اما اگر گیاه بدی باشد آدم باید به مجردی که دستش را خواند
ریشه گتش کند. باری، در سیاره شاهزاده کوچولو گیاه تخمه های
وحشتناکی به هم می رسید. یعنی تخم درخت بانوباب، که خاک سیاره
حسایی از شان لقمه خورده بود بانوباب هم، اگر دیر به اش برسند، دیگر
هیچ جور نمی شود حریفش شد. تمام سیاره را می گیرد و با ریشه های
خود سوراخ سوراخش می کند. و اگر سیاره خیلی کوچولو باشد و
بانوباب ها خیلی زیاد باشند، پاک از هم متلاشی می کنند.

شاهزاده کوچولو بعدها یک روز به من گفت: «این یک امر انضباطی
است. صبح به صبح، بعد از نطق خود باید با دقت تمام به نطق اخترک
پرداخت. آدم باید خودش را مجبور کند که به مجرد تشخیص دادن



xalvat.com

بانو باب‌ها از بُته‌های گل سرخ - که تا کوچولوئند عین هند - با دقت ریشه‌کن‌شان کند. کار کسل‌کننده‌نی هست اما هیچ مشکل نیست.»
يك روز هم به توصیه کرد سعی كنم هر جور شده يك تصوير حسايی از كار در آدم كه بتواند قضيه را به بچه‌های سیاره من حالي كند. گفت: «اگر يك روز بروند سفر ممكن است به دردشان بخورد. پاره‌نی وقت‌ها پشت گوش انداختن كار ايرادی ندارد اما اگر پای بانو باب در میان باشد گاو آدم می‌زاید. اختركی را سراغ دارم كه يك تنبل‌باشی ساكنش بود و برای كندن سه تا نهال بانو باب امروز و فردا كرد...»
آن وقت من با استفاده از چیزهائی كه او گفت شكل آن اخترك را كشیدم.

هیچ دوست ندارم اندرزگوئی كنم. اما خطر بانو باب‌ها آن قدر كم شناخته شده و سر راه کسی كه در چنان اختركی سرگردان بشود آن قدر خطر به كمین نشسته كه این مرتبه را از رویه همیشه خودم دست برمی‌دارم و می‌گویم: «بچه‌ها! هوای بانو باب‌ها را داشته باشید!»
اگر من سر این نقاشی این همه به خودم فشار آورده‌ام فقط برای آن بوده كه دوستانم را به خطری كه از مدت‌ها پیش بیخ گوش‌شان بوده و مثل خود من ازش غافل بوده‌اند متوجه كنم. درسی كه با این نقاشی داده‌ام به زحمتش می‌ارزد. حالا ممكن است شما از خودتان پیرسید: «پس چرا هیچ كدام از بقیه نقاشی‌های این كتاب هیبت تصوير بانو باب‌ها را ندارد؟» - حُب، جوازش خیلی ساده است: من زور خودم را زده‌ام اما نتوانسته‌ام از كار درشان بیاورم. اما عكس بانو باب‌ها را كه می‌كشیدم، احساس می‌كردم قضیه خیلی فوریت دارد و به این خاطر شور بزم داشته بود.





آخ، شاهزاده کوچولو! این جوری بود که من، کم کم از زندگی محدود و دلگیر تو سر در آوردم. تا مدت ها تنها سرگرمی تو تماشای زیبایی غروب آفتاب بوده. به این نکته تازه صبح روز چهارم بود که پی بردم؛ یعنی رفتی که به من گفتی:

- من غروب کردن آفتاب را خیلی دوست دارم. برویم فرو رفتن آفتاب را تماشا کنیم...

- هوم، حالا باید صبر کنی...

- صبر کنم که چی؟

- صبر کنی که آفتاب غروب کند.

اول سخت حیرت کردی. بعد از خودت خنده ات گرفت و برگشتی به من گفتی:

- همه اش خیال می کنم تو اخترك خودمم!

- راستش، موقعی که در آمریکا ظهر باشد، همه می دانستند در

فرانسه تازه آفتاب دارد غروب می کند. کافی است آدم بتواند در يك

دقیقه خودش را برساند به فرانسه تا بتواند غروب آفتاب را تماشا کند.

متأسفانه فرانسه کجا این جا کجا! اما در اخترك تو که به آن کوچکی

است، همین قدر که چند قدمی صندلیت را جلو بکشی می توانی هر قدر

دلت خواست غروب را تماشا کنی.

- يك روز چهل و سه بار غروب كردن آفتاب را تماشا كردم!
و گهی بعد درآمدي كه:
- خودت كه مي داني ... وقتی آدم خیلی دلش گرفته باشد از
تماشای غروب لذت می برد.
- پس خدا می داند آن روز چهل و سه غروب به چه قدر دلت گرفته
بود.
اما شاهزاده کوچولو جوابم را نداد.

۷
xalvat.com

روز پنجم، باز سر گوسفند، از يك راز دیگر زندگي شاهزاده
كوچولو سر در آوردم. مثل چیزی كه مدت ها تو دلش بهاش فكر كرده
باشد، بگهو بی مقدمه از من پرسید:
- گوسفندی كه بته ها را بخورد گل ها را هم می خورد؟
- گوسفند، هر چه را كه گیرش بیاید می خورد.
- حتی گل هائی را هم كه خار دارند؟
- آره، حتی گل هائی را هم كه خار دارند.
- پس خاوها فایده شان چیست؟
من چه می دانستم؟ یكى از آن سخت گرفتار باز كردن يك مهره
سفت موتور بودم. از این كه یواش یواش یومی بدم خرابی كار به آن
سادگی ها هم كه خیال می كردم نیست بُرج زهرمار شده بودم و ذخیره آیم
هم كه داشت ته می كشید بیشتر به وحشتم می انداخت.
- پس خاوها فایده شان چیست؟
شاهزاده كوچولو وقتی سزالی را می كشید وسط، دیگر به این
مقئی ها دست بردار نبود. مهره پاك كلافه ام كرده بود. همین جور سزایی
پراندم كه:
- خاوها به دود هیچ كوفتی نمی خورند. آنها فقط نشانه بدجنسی
گل ها هستند.
- چا
و پس از لحظه ئی سكوت با يك جور كینه در آمد كه:
- حرفت را باور نمی كنم! گل ها ضعیفند. بی شيله پيله اند. سعی

می کنند يك جوری قل خودشان را قرص کنند. این است كه خیال می کنند با آن خارها چیز ترسناك وحشت آوری می شوند...

لام تا كام به اش جواب ندادم. در آن لحظه داشتم تو دلم می گفتم: «اگر این مَهْره لعنتی همین جور بخواهد لج كند با يك ضربه چكش حسایش را می رسم.» اما شاهزاده كوچولو دوباره افكارم را به هم ریخت:

- تو فكر می كنی گل ها....

من باز همان جور بی توجه گفتم:

- ای داد پیدادا ای داد پیدادا نه، من

هیچ كوفتی فكر نمی كنم! آخر من گرفتار

هزار مسأله مهم تر از آنم!

هاج و واج نگاهم كرد و گفت:

- مسأله مهم!

مرا می دید كه چكش به دست، با دست و پال سیاه، روی چیزی كه

خیلی هم زشت به نظرش می آمد خم شده ام.

- مثل آدم بزرگ ها حرف می زنی!

از شنیدن این حرف خجل شدم، اما او همین جور بی رحمانه می گفت.

- تو همه چیز را به هم می ریزی...

همه چیز را قاتی می كنی!

حسایی از كوره دو رفته بود

موهای طلائی طلائی در باد می جنبید.

- اختبركی را سراغ دارم كه يك

آقای سرخ رو توش زندگی می كند.

او هیچ وقت يك گل را بو نكرده، هیچ وقت يك

ستاره را تماشا نكرده، هیچ وقت كسی را دوست نداشته،

هیچ وقت جز جمع زدن عددها كاری نكرده. او هم مثل

تو صبح تا شب كارش همین است كه بگوید:

xalvat.com



«من يك آدم مهمم! من يك آدم مهمم!» این را بگوید و از غرور به خودش باد کند. اما خیال کرده: او آدم نیست. يك قارج است!

- يك چی؟

xalvat.com

- يك قارج!

حالا دیگر شاهزاده کوچولو رنگش از قرط خشم مثل گنج سفید شده

بود.

- میلیون‌ها سال است که گل‌ها خار می‌سازند، و پا وجود این میلیون‌ها سال است که بَرّه‌ها گل‌ها را می‌خورند. آن وقت، پی بردن به این که پس چرا گل‌ها برای ساختن خارهایی که هیچ وقت خدا به هیچ دردی نمی‌خورند این قدر به خودش زحمت می‌دهند هیچ مهم نیست؟ جنگ میان بَرّه‌ها و گل‌ها هیچ مهم نیست؟ این موضوع از آن جمع زدن‌های آقا سرخ رونه شکم‌کنده مهم‌تر و جدی‌تر نیست؟ اگر من گلی را بشناسم که تو همه دنیا تک است و جز تو اختراق خودم هیچ جای دیگر نیست، و ممکن است يك روز صبح، يك بَرّه کوچولو، مفت و مسلم، بی این که بفهمد چه کار دارد می‌کند، به يك ضرب، پاك از میان پیردش چی؟ یعنی این هم هیچ اهمیتی ندارد؟ اگر کسی گلی را دوست داشته باشد که تو میلیون‌ها و میلیون‌ها ستاره فقط يك دانه از آن هست، برای احساس خوشبختی همین قدر پس است که نگاهی به آن همه ستاره بیندازد و با خودش بگوید: «گل من يك جانی میان آن ستاره‌هاست». اما اگر بَرّه گلی را بخورد، پرایش مثل این است که بکهو تمام آن ستاره‌ها پتی کنند و خاموش بشوند. یعنی این هم هیچ اهمیتی ندارد؟

دیگر نتوانست چیزی بگوید، و ناگهان حق‌کنان زد زیر گریه. حالا دیگر شب شده بود. اسباب و ابزارم را کنار انداخته بودم. دیگر چکش و مهره و تشنگی و مرگ به نظرم مضحك می‌آمد. روی ستاره‌نی، روی سیاره‌نی، روی سیاره من، زمین، شاهزاده کوچولوسی بود که می‌بایست به اش دل‌داری دادا به آغوشش گرفتم و مثل گهواره تابش دادم. به اش گفتم: «گلی که تو دوست داری در خطر نیست. خودم برای گوسفندت يك پوزه‌بند می‌کشم... خودم برای گُلَت يك تجیر می‌کشم... خودم...» پیش از این نمی‌دانستم چه بگویم. خودم را سخت چُلَمَن و بی‌دست و پا حس می‌کردم. نمی‌دانستم چه‌طور خودم را باید به اش برسانم یا به اش پیوندم... چه دیار اسرارآمیزی است دیار اشک!

راه شناختن این گل را خیلی زود پیدا کردم:
 تو اختراک شاهزاده کوچولو همیشه يك مشت گل‌های بسیار ساده
 درمی‌آمده. گل‌هایی مزین به يك ردیف گلبرگ که جای چندانی نمی‌گرفته
 و دست و پا گیر کسی نمی‌شده. صبحی سروکله‌شان میان علف‌ها پیدا
 می‌شده شب از میان می‌رفته‌اند. اما این یکی، يك روز از دانه‌نی جوانه
 زده که خدا می‌داند از کجا آمده بود، و شاهزاده کوچولو پا جان و دل از
 این شاخک نازکی که به هیچ کدام از شاخک‌های دیگر نمی‌رفت مواظبت
 کرده بود. بعید نبود که این، نوع تازه‌نی از پانوپاپ باشد، اما پته خیلی
 زود از رشد باز ماند و دست به کار آوردن گل شد. شاهزاده کوچولو که
 موقع نیش زدن آن غنچه بزرگ حاضر و ناظر بود بدلتش افتاد که چیز
 معجزه‌آسایی از آن بیرون می‌آید. اما گل، در پناه خوابگاه سبزش سر
 فرصت دست اندرکار خودآرایی بود تا هر چه زیباتر جلوه کند.
 رنگ‌هایش را با وسواس تمام انتخاب می‌کرد. سر صیر لباس می‌پوشید
 و گلبرگ‌ها را یکی یکی به خود می‌آراست. دلش نمی‌خواست مثل
 شقایق‌ها با جامه مجاله و پر چروک بیرون بیاید. نمی‌خواست جز در اوج
 درخشندگی زیبایش رو نشان بدهد...

هوه، بله! عشوه‌گری تمام عیار بود! آرایش پر راز و رمزش روزها
 و روزها به‌طول انجامید، تا آن که سرانجام،
 يك روز صبح، درست با بر آمدن آفتاب، نقاب از
 چهره برداشت. و پا این که با آن همه دقت و
 ظرافت روی آرایش و پیرایش خودش کار کرده
 بود خمیازه‌کشان گفت:

- اوه، تازه همین حالا از خواب پا شده‌ام...
 عذر می‌خواهم که موهام این جور آشفته است...
 شاهزاده کوچولو نتوانست جلو خودش را
 بگیرد و از ستایش او خودداری کند:

- وای، شما چه قدر زیبایی‌ها
 گل به نرمی گفت:



- مگر نه؟ من و افتاب

تو يك لحظه به دنيا آمديم...

شاهزاده کوچولو شستش

خبردار شد كه طرف آن قدرها

هم اهل شكسته نفسی نیست.

اما راستی كه چه قدر هیجان انگیز بود!

- گمان كنم وقت خوردن

ناشتایی آست. بی زحمت برابم

فكری بكنید.

و شاهزاده کوچولو، مشوش

و در هم، يك آبیاش آب خنك

آورده به گل داده بود

با این حساب، هنوز هیچی

نشده، با آن خودبستدیش كه بفهمی

نقیمی از ضعفش آب می خورد دل او را شكسته بود مثلاً يك روز كه

داشت راجع به چهار تا خارش با شاهزاده کوچولو حرف می زد، بكهو در

آمده بود كه:

- نكند بیرها با آن چنگال های تیزشان سراغم بیایند!

شاهزاده کوچولو ازش

ایراد گرفته بود كه:

- تو اخترك من بیر به هم

نمی رسد. تازه، بیرها علقخوار

نیستند كه.

گل به نرمی جواب داد:

- من علق نیستم كه.

شاهزاده کوچولو گفت: - عذرمی خواهم...

- من از بیرها هیچ ترسی

ندارم، اما از جریان هوا وحشت

می كنم. تو دستگاده تان

xalvat.com





تجیر به هم نمی رسد؟
شاهزاده کوچولو تو دلش گفت:
«وحشت از جریان هوا... این که برای
یک گیاه تعریفی ندارد چه قدر مرموز
است این گل!»

- شب، مرا زیر یک سرپوش
بگذارید. این جا هوایش خیلی سرد
است. چه جای بدی اقتادم! جایی که
پیش از این بودم...

اما حرفش را خورده بود آخر،
آمدن. هنوز بدشکل دانه بود محال

بود توانسته باشد دنیاها را دیگری را بشناسد. شرمسار از این که گذاشته
بود سر به هم یافتن دروغی به این آشکاری مُچش گیر بیفتد. دو سه بار
سرفه کرده بود تا احوال شاهزاده کوچولو را به اش یادآور شود
- تجیر کو پس؟

- داشتم می رفتم پیش، اما شما داشتید صحبت می کردید!
و با وجود این زورکی بنا کرده بود به سرفه کردن تا او احساس
پشیمانی کند.

به این ترتیب، شاهزاده کوچولو با همه حسن نیتی که از عشقش آب
می خورد همان اول کار از او

بدگمان شده بود. حرف های بی
سروته او را جندی گرفته بود و
سخت احساس شوربختی می کرد.
یک روز دریدل کنان به من
گفت: - حقش بود به حرف هاش
گوش نمی دادم. هیچ وقت نباید
به حرف گل ها گوش داد گل را
فقط باید بوئید و تماشا کرد.
گل من تمام اختراکم را خوشبو
می کرد، گیرم من بلد نبودم



چه جوری از آن لذت ببرم. قضیه چنگال‌های بیر که آن جور دلخورم کرده بود می‌بایست دلم را نرم کرده باشد...»

يك روز دیگر هم به‌من گفت: «آن روزها نتوانستم چیزی بفهم! من بایست روی کرد و کار او دوباره‌اش قضاوت می‌کردم نه روی گفتارش... عطر آگینم می‌کرد دلم را روشن می‌کرد هیچ وقت نمی‌بایست ازش بگریزم. می‌بایست به‌مهر و محبتی که پشت آن كلك‌های معصومانه‌اش پنهان بود پی می‌بردم. گل‌ها پُرند از این جور تضاده‌ها. اما، خب دیگر، من خام‌تر از آن بودم که راه درست داشتش را بدانم!»

salvat.com

۹

گمان کنم شاهزاده کوچولو برای فرارش از مهاجرت پرنده‌های وحشی استفاده کرد. صبح روز حرکت، اختروش را چنان که باید مرتب کرد. آتشفشان فعالش را با دقت پاك و دوده‌گیری کرد. دو تا آتشفشان فعال داشت که برای گرم کردن ناشتایی خیلی خوب بود. يك آتشفشان خاموش هم داشت. منتها، به‌قول خودش «آدم کف دستش را که بو نکرده!» این بود که آتش‌فشان خاموش را هم پاك کرد. آتشفشان که پاك بود مرتب و يك هوا می‌سوزد و پک‌هو گر نمی‌زند. آتشفشان هم عین‌هو بخاری پک‌هو آلو می‌زند. البته ما، روی سیاره‌مان زمین، کوچک‌تر از آن هستیم که آتشفشان‌ها مان را پاك و دوده‌گیری کنیم، و برای همین است که گاهی آن جور اسباب زحمت‌مان می‌شوند.

شاهزاده کوچولو با دل گرفته آخرین نهال‌های پائوباب را هم ریشه‌کن کرد. فکر می‌کرد دیگر هیچ وقت نباید برگردد. اما آن روز صبح، از این کارهای معمولی هر روزه سخت لذت برد و موقعی که آخرین آب را پای گل داد و خواست بگذاردش زیر سرپوش بلور، چیزی نمانده بود که اشکش سرازیر بشود.

به گل گفت: - خدا نگهدار!

اما او جوابش را نداد.

دوباره گفت: - خدا نگهدار!



گل سرفه کرد، گیرم این سرفه اثر چابیدن نبود. بالاخره به زبان آمد و گفت:

- من سبك مغز بودم. ازت عذر می‌خواهم. سعی کن خوشبخت باشی.

از این که با سرکوفت و سرزنش‌های همیشگی یرنخورد حیرت کرد و سرپوش به دست، حاج و واج ماند. از این محبت آرام سر در نمی‌آورد. گل بهش گفت: - حُب دیگر، دوست دارم. اگر تو روح هم خیردار نشد تقصیر من است. باشد، هیچ مهم نیست. اما تو هم مثل من بی‌عقل بودی... سعی کن خوشبخت بشوی... این سرپوش را هم بگذار کنار، دیگر لازمش ندارم. - آخر، باد...

- آن قدرها هم سزما تو نیستی... هوای خنک شب برای سلامتم خوب است. خدانکرده گُلَم آخر. - آخر حیوانات...

- اگر خواسته باشم با شب‌پرده‌ها آشنا بشوم، جز این که دو سه تا کرم حشره را تحمل کنم چاره‌نی ندارم. شب پَره باید خیلی قشنگ باشد. جز آن، کی به دیدنم می‌آید؟ تو که می‌روی به آن دور دورها. از بابت درنده‌ها هم هیچ ککم نمی‌گزد. من هم برای خودم چنگ و پنجه‌نی دارم. و با سادگی تمام چهار تا خارش را نشان داد. بعد گفت: - دستِ دستِ نکن دیگر! این کارت خُلق آدم را تنگ می‌کند. حالا که تصمیم گرفته‌ای بروی، برو! و این را گفت. چون که نمی‌خواست شاهزاده کوچولو گریه‌اش را ببیند. گلی بود تا این حد خودپسند...

۱۰

خودش را در منطقه اختراك‌های ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۲۹، ۳۳۰ دید. این بود که هم برای سرگرمی و هم برای چیز یاد گرفتن بنا کرد یکی یکی اختراها را سیاحت کردن.

اختراك اول مسکن پادشاهی بود که با شتلی از مخمل ارغوانی و قاقم پر آویزگی بسیار ساده و در عین حال پرشکوه نشسته بود و همین

که چشمش به شاهزاده کوچولو افتاد داد زد:
 - حُب، این هم يك رعیت!
 شاهزاده کوچولو از خودش پرسید: - او که تا حالا هیچ وقت مرا
 ندیده چه جوری می‌تواند بشناسد؟
 دیگر ایش را نخوانده بود که دنیا برای پادشاه‌ها به‌نحو عجیبی
 ساده شده و تمام مردم فقط يك مشیت به حساب می‌آیند.
 پادشاه که از این بابت که بالاخره شاه کسی شده کیکش خروس
 می‌خواند، گفت: - بیا جلو که بهتر بینمت.
 شاهزاده کوچولو با چشم پی جانی گشت که بنشیند، اما شل قاقم
 حضرت پادشاهی تمام اختراک را گرفته بود. ناچار همان طور سرپا ماند و
 چون سخت خسته بود به‌دهن دره افتاد.
 شاه پدش گفت: - خمیازه کشیدن در حضرت سلطان از نزاکت
 به‌دور است. قدغن می‌کنم که این کار را نکنی.
 شاهزاده کوچولو که سخت خجسته شده بود در آمد که: - نمی‌توانم
 جلو خودم را بگیرم. سفر دور و درازی کرده‌ام و هیچ نخوابیده‌ام...
 پادشاه گفت: - حُب، حُب، پس بهات امر می‌کنم خمیازه بکشی.
 سال‌هاست خمیازه کشیدن کسی را ندیده‌ام. برایم تازگی داود، یاالله، باز
 هم خمیازه بکش. این امر است.
 شاهزاده کوچولو گفت: - آخر این جوری من دست و پام را گم
 می‌کنم... دیگر نمی‌توانم.
 شاه گفت: - هوم! هوم! حُب، پس من بهات امر می‌کنم که گاهی
 خمیازه بکشی. گاهی...
 تند حرف می‌زد و نامفهوم، و انگار خلقتش حسایی تنگ بود.
 پادشاه فقط در بند این بود که مطیع فرمانش باشند. در مورد
 نافرمانی‌ها هم هیچ انعطافی از خودش نشان نمی‌داد. يك پادشاه تمام
 عیار بود. گبرم چون زیادی خوب بود اوامری که صادر می‌کرد اوامری
 بود منطقی. مثلاً خیلی راحت در آمد که: «اگر من به یکی از سردارانم
 امر کنم تبدیل به یکی از این مرغ‌های دریانی بشود و یارو اطاعت نکند
 تقصیر او نیست که، تقصیر خودم است.»
 شاهزاده کوچولو در نهایت ادب پرسید: - اجازه می‌فرمائید بنشینم؟
 پادشاه که در نهایت شکوه و جلال چینی از شل قاقمش را جمع



می کرد گفت: - بهات امر می کنم بنشین.

منتها شاهزاده کوچولو مانده بود حیران: اخترك، آخر كوچك تر از آن بود كه تصورش را بشود كرد. واقعاً این پادشاه به چی سلطنت می کرد؟ گفت: - قربان، عفو می فرمائید كه ازتان سؤال می كنم...

پادشاه با عجله گفت: - بهات امر می كنم ازم سؤال كنی.

- شما، قربان، به چی سلطنت می فرمائید؟

پادشاه خیلی ساده گفت: - به همه چی.

- به همه چی؟

پادشاه با حرکتی قاطع به اخترك خودش و اخترك های دیگر و باقی ستاره ها اشاره کرد.

xalvat.com

شاهزاده کوچولو پرسید: - یعنی به همه این‌ها؟

شاه جواب داد: - بله، به همه این‌ها.

آخر او فقط يك پادشاه تمام عیار نبود که، يك پادشاه جهانی بود.
- آن وقت، ستاره‌ها هم سر به فرمان تانند؟

پادشاه گفت: - البته که هستند. همه‌شان بی‌درنگ هر فرمانی را اطاعت می‌کنند. من ناقرمانی را مطلقاً تحمل نمی‌کنم.

يك چنین قدرتی شاهزاده کوچولو را به شدت متعجب کرد. اگر خودش چنین قدرتی می‌داشت بی‌این که حتی صندوقش را يك ذره تکان بدهد روزی چهل و چهار بار که هیچ، روزی هفتاد بار و حتی صد بار و دویست بار غروب آفتاب را تماشا می‌کرد! و چون بنهمی تنهمی از یادآوری اختراکش که به امان خدا ول کرده بود غصه‌اش شد جراتی به خودش داد که از پادشاه درخواست محبتی بکند:

- دلم می‌خواست يك غروب آفتاب تماشا کنم... در حقم التفات بفرمائید امر کتید خورشید غروب کند.

- اگر من به يك سردار امر کنم مثل شب پره از این گل به آن گل ببرد یا قصه سوزناکی بنویسد یا به شکل مرغ دریایی در آید و او امریه را اجرا نکند کدام یکی مان مقصریم، من یا او؟

شاهزاده کوچولو نه گذاشت نه برداشت، گفت: - شما.

پادشاه گفت: - حرف ندارد باید از هرکسی چیزی را توقع داشت که ارزش ساخته باشد. قدرت باید پیش از هر چیز به عقل متکی باشد. اگر تو به ملت فرمان بدهی که بروند خودشان را بیندازند تو دریا، انقلاب می‌کنند. من حق دارم توقع اطاعت داشته باشم، چون اوامر عاقلانه است.

xalvat.com

شاهزاده کوچولو که هیچ وقت چیزی را که پرسیده بود فراموش نمی‌کرد گفت: - غروب آفتاب من چی؟

- تو هم به غروب آفتاب می‌رسی. امریه‌اش را صادر می‌کنم. منتها با شَم حکمرانیم منتظرم زمینه‌اش فراهم بشود.

شاهزاده کوچولو پرسید: - کی فراهم می‌شود؟

پادشاه بعد از آن که تقویم گت و گلقتی را نگاه کرد جواب داد: - هوم! هوم! حدود... حدود... غروب حدود ساعت هفت و چهل دقیقه... و آن وقت تو یا چشم‌های خودت می‌بینی که چه طور فرمان من اجرا

می شود!

شاهزاده کوچولو خمیازه کشید. از این که تماشای آفتاب غروب از کیسه اش رفته بود تأسف می خورد. از آن گذشته دلش هم کمی گرفته بود. این بود که به پادشاه گفت:

- من دیگر اینجا کاری ندارم. می خواهم بروم.

شاه که دلش برای داشتن يك رعیت غنچ می زد گفت:

- نرو! وزیرت می کتم!

- وزیر چی؟

- وزیر... وزیر دادگستری!

- آخر اینجا کسی نیست که محاکمه بشود.

پادشاه گفت: - معلوم نیست. من که هنوز گشتی دور قلمروم نزده ام. خیلی پیر شده ام. برای کالسکه جا ندارم و پیاده روی هم خسته ام می کند.

شاهزاده که خم شده بود تا نگاهی هم به آن طرف اختراك بیندازد گفت: - به! بیخ من نگاه کرده ام. آن طرف هم دیوارالیشری نیست.

پادشاه به اش جواب داد: - حُب. پس خودت را محاکمه کن. این کار مشکل تر هم هست. محاکمه کردن خود از محاکمه کردن دیگران خیلی مشکل تر است. اگر توانستی در مورد خودت قضاوت درستی بکنی معلوم می شود يك فرزانه تمام عیاری.

شاهزاده کوچولو گفت: - من هر جا که باشم می توانم خودم را محاکمه کنم. چه احتیاجی دارم که این جا بمانم؟

پادشاه گفت: - هوم! هوم! فکر می کنم يك جانی تو اختراك من يك موش پیر هست. صدایش را شب ها می شنوم. می توانی او را به محاکمه بکشی و گاه گاهی هم به اعدام محکومش کنی. در این صورت زندگی او به عدالت تر بستگی پیدا می کند. گیرم تو هر دفعه عفو می کنی تا همیشه زیر چاق داشته باشیش. آخر یکی پیش تر نیست که.

شاهزاده کوچولو جواب داد: - من از حکم اعدام خوشم نمی آید. فکر می کنم دیگر باید بروم.

پادشاه گفت: - نه!

اما شاهزاده کوچولو که آماده عزیمت شده بود اما ضمناً هیچ دلش نمی خواست اسباب ناراحتی سلطان پیر بشود. گفت:

- اگر اعلیحضرت مایلند اوامرشان دقیقاً اجرا بشود می‌توانند فرمان خردمندانه‌ئی در مورد بنده صادر بفرمایند. مثلاً می‌توانند به بنده فرمان بدهند ظرف يك دقیقه راه بیفتم. تصور می‌کنم زمینه هم آماده باشد...

چون پادشاه جوابی نداد، شاهزاده کوچولو اول دو فل مانند اما بعد آهی کشید و به راه افتاد. آن وقت پادشاه با شتاب فریاد زد: - سفیر خودم کردمت!

حالت بسیار شکوه‌مندی داشت.

شاهزاده کوچولو همان طوور که می‌رفت تو دلش می‌گفت: - این آدم بزرگ‌ها راستی راستی چه قدر عجیبند!

۱۱

اخترک دوم مسکن آدم خودپسندی بود. خودپسند، چشمش که به شاهزاده کوچولو افتاد از همان دور داد زد: - بَه‌بَه! این هم يك ستایشگر که دارد می‌آید مرا ببیند! آخر برای خودپسندها، دیگران فقط يك مُشت ستایش‌گرند. شاهزاده کوچولو گفت: - سلام! چه کلاه عجیب و غریبی سرتان گذاشته‌اید!

خودپسند جواب داد: - مال موقع تعارف کردن است. یعنی موقعی که هَلْهَلْ ستایش‌گرهایم بلند می‌شود. گیرم متأسفانه تنابنده‌ئی گذارش این طرف‌ها نمی‌افتد.

شاهزاده کوچولو که چیزی حالش نشده بود گفت: - چی؟

خودپسند گفت: - دست‌هایت را بزن به همدیگر.

شاهزاده کوچولو دست زد و خودپسند کلاهش را برداشت و متواضعانه با او تعارف کرد.

شاهزاده با خودش گفت: «دیدن این تفریحش پیش از دیدن پادشاه است.» و دوباره بنا کرد دست زدن و خودپسند با برداشتن کلاه بنا کرد تعارف کردن.

پس از پنج دقیقه‌ئی شاهزاده کوچولو که از این بازی یکنواخت خسته شده بود پرسید: - چه کار باید کرد که کلاه از سرت بیفتد؟

اما خودپسند حرقش را نشنید. آخر خودپسندها جز ستایش چیزی را
نمی‌شنوند.

از شاهزاده کوچولو پرسید: - تو راستی راسنی به‌من حسایی یا
چشم ستایش و تحسین نگاه می‌کنی؟
- ستایش و تحسین یعنی چی؟

xalvat.com



- یعنی قبول این که من خوشگل ترین، خوشپوش ترین، ثروتمندترین،
و با هوش ترین فرد این اخترکم.
- آخر روی این اخترک که فقط خودتی و خودت.
- با وجود این ستایشم کن. این لطف را در حق من بکن.
شاهزاده کوچولو نیمچه شانه‌نی بالا انداخت و گفت: - حُب،
ستایش کردم. اما آخر واقعاً چی این برایت جالب است؟
شاهزاده کوچولو به راه افتاد و همان طور که می‌رفت تو دلش
می‌گفت: - این آدم بزرگ‌ها راستی راستی چه قدر عجیبند!

salvat.com

۱۲

در اخترک بعدی میخواره‌نی می‌نشست. دیدار، کوتاه بود اما
شاهزاده کوچولو را در غمی بزرگ فرو برد.
به میخواره که صمُ پُکم پشت یک مشت بطری خالی و یک مشت
بطری پُر نشسته بود گفت: - چه کار داری می‌کنی آنجا؟
میخواره با لحن غم‌زده‌نی جواب داد: - می می‌زنم.
شاهزاده کوچولو ازش پرسید: - می می‌زنی که چی؟
میخواره جواب داد: - که فراموش کنم.
شاهزاده کوچولو که حالا دیگر دلش برای او می‌سوخت پرسید: -
چی را؟
میخواره همان طور که سرش را می‌انداخت پائین، گفت: -
سرشکستگی را.
شاهزاده کوچولو که دلش می‌خواست دردی از او درآورد پرسید:
سرشکستگی از چی؟
میخواره جواب داد: - سرشکستگی از میخواره بودن!
این را گفت و قال را کند و به کلی خاموش شد. و شاهزاده کوچولو
مات و مبهوت راهش را گرفت و رفت، و همان جور که می‌رفت تو دلش
می‌گفت: - این آدم بزرگ‌ها راستی راستی چه قدر عجیبند!

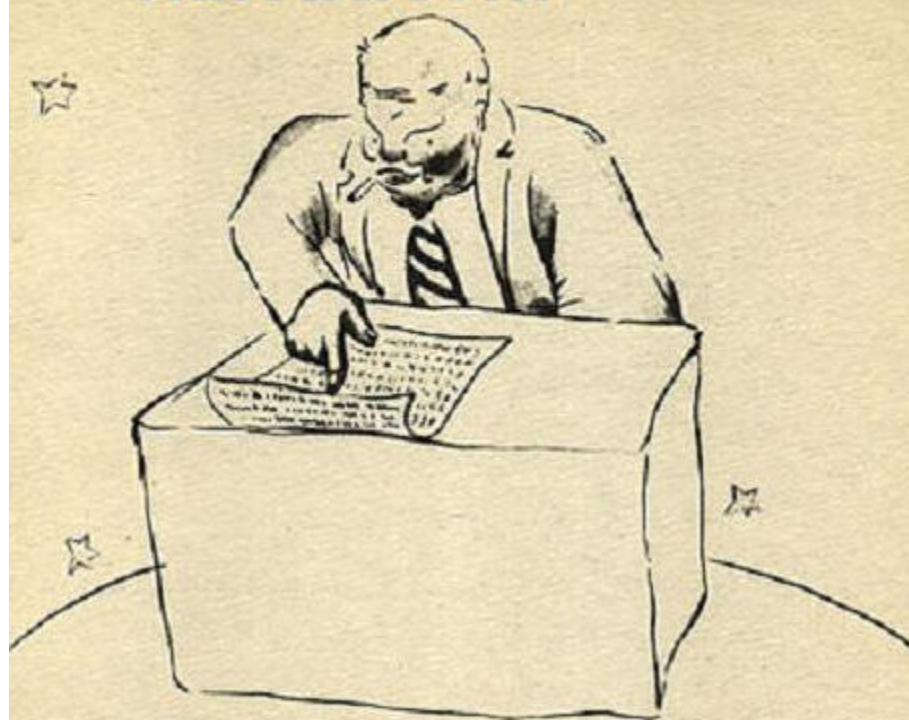


xalvat.com

۱۳

اخترک چهارم، اخترک مرد تجارت پیشه بود. این بابا چنان مشغول و گرفتار بود که پا ورود شاهزاده کوچولو حتی سرش را هم بلند نکرد. شاهزاده گفت: - سلام. آتش سیگارتان خاموش شده. - سه و دو می کند پنج. پنج و هفت دوازده. دوازده و سه پانزده. سلام. پانزده و هفت بیست و دو. بیست و دو و شش بیست و هشت. وقت ندارم روشنش کنم. بیست و شش و پنج سی و یک. اولاً پس جمعش می کند پانصد و یک میلیون و ششصد و بیست و دو هزار و هفتصد و سی و یک. و یک.





- پانصد میلیون چی؟

- ها؟ هنوز این جانی تو؟ پانصد و يك میلیون چیز... چه می دانم،
آنقدر سرم کار ریخته که! من يك مرد جدی هستم و با حرف های هشت
من نه شاهی سر و کار ندارم! دو و پنج هفت...
شاهزاده کوچولو که وقتی چیزی می پرسید دیگر تا جوابش را
نمی گرفت دست بردار نبوده دوباره پرسید:

- پانصد و يك میلیون چی؟

تاجر پیشه سرش را بلند کرد:

- تو این پنجاه و چهار سالی که ساکن این اخترکم همه اش سه بار
گرفتار مو دعاغ شده ام. اولیش، بیست و دو سال پیش، يك سوسك بود
که خدا می داند از کدام جهنم پیداش شد. صدای وحشتناکی از خودش در
می آورد که باعث شد تو يك جمع چهارجا اشتباه کنم. دفعه دوم یازده

سال پیش بود که استخوان درد بیچاره‌ام کرد من ورژش نمی‌کنم، وقت
یَلّلی تَلّلی هم ندارم. آدمی هستم جدی... این هم بار سومش!... کجا
بودم؟ پانصد و یک میلیون و...

- این همه میلیون چی؟

تاجرپیشه فهمید که نباید امید خلاصی داشته باشد. گفت: -
میلیون‌ها از این چیزی‌های کوچولونی که پاره‌نی وقت‌ها تو هوا دیده
می‌شود.

- مگس؟

- نه بابا. این چیزهای کوچولوی بزاق.

- زنبور عسل؟

- نه بابا! همین چیزهای کوچولوی طلانی که ولنگارها را به‌عالم
هَبَروت می‌برد. گیرم من شخصاً آدمی هستم جدی که وقتم را صرف
خیالبافی نمی‌کنم.

- آها، ستاره؟

- خودش است: ستاره.

- خوب، پانصد میلیون ستاره به‌چه دردت می‌خورد؟

- پانصد و یک میلیون و ششصد و بیست و دو هزار و هفتصد و

سی و یکی. من جذیم و دقیق.

- خوب، به‌چه دردت می‌خورند؟

- به‌چه دردم می‌خورند؟

- ها.

xalvat.com

- هیچی، تصاحب‌شان می‌کنم.

- ستاره‌ها را؟

- آره حُب.

- آخر من به‌یک پادشاهی پرخوردم که...

- پادشاه‌ها تصاحب نمی‌کنند، بلکه رویش «سلطنت» می‌کنند. این

دو تا با هم خیلی فرق دارند.

- حُب، حالا تو آن‌ها را تصاحب می‌کنی که چی بشود؟

- که دارا بشوم.

- خوب دارا شدن به‌چه کاورت می‌خورد؟

- به‌این کار که، اگر کسی ستاره‌نی پیدا کرد من ازش بخرم.

شاهزاده کوچولو با خودش گفت: «این بابا هم منطقش يك خُرده به منطق آن دائم‌الخمره می‌بُرد.» با وجود این باز ازش پرسید:
- چه جوری می‌شود يك ستاره را صاحب شد؟
تاجرپیشه بی‌دونگ با آخم و تخم پرسید: - این ستاره‌ها مال کی‌اند؟

- چه می‌دانم؟ مال هیچ کس.
- پس مال منند، چون که من اول به این فکر افتادم.
- همین کافی است؟
- البته که کافی است. اگر تو يك جواهر پیدا کنی که مال هیچ کس نباشد می‌شود مال تو. اگر جزیره‌ای کشف کنی که مال هیچکس نباشد می‌شود مال تو. اگر فکری به‌کله‌ات بزنند که تا آن موقع به‌سر کسی نرذه، به‌اسم خودت ثبتش می‌کنی و می‌شود مال تو. من هم ستاره‌ها را برای این صاحب شده‌ام که پیش از من هیچکس به‌فکر نیفتاده بود آن‌ها را مالك بشود.
شاهزاده کوچولو گفت: - این‌ها همه درست. منتها چه کارشان می‌کنی؟
تاجرپیشه گفت: - اداره‌شان می‌کنم. همین‌چور می‌شمارم‌شان و می‌شمارم‌شان. البته کار مشکلی است. ولی حُب دیگر، من آدمی هستم بسیار جدی.

شاهزاده کوچولو که هنوز این حرف تو کنش نرفته بود گفت:
- اگر من يك شال گردن داشته باشم می‌توانم بپیچمش دور گردنم و با خودم ببرمش. اگر يك گُل داشته باشم می‌توانم بپینمش با خودم ببرمش. اما تو که ستاره‌ها را نمی‌توانی بپینی!
- نه. اما می‌توانم بگذارم‌شان تو بانک.
- این که گفتی یعنی چی؟
- یعنی این که تعداد ستاره‌هایم را روی يك تکه کاغذ می‌نویسم می‌گذارم تو کُشو درش را قفل می‌کنم.
- همه‌اش همین؟
- آره همین کافی است.

شاهزاده کوچولو فکر کرد «جالب است. يك خُرده هم شاعرانه است. اما کاری نیست که آن قدوها جدیش بشود گرفت» آخر تعبیر او از چیزهای جدی با تعبیر آدم‌های بزرگ فرق می‌کرد.

باز درآمد که: - من يك گل دارم که هر روز آتش می‌دهم. سه تا آتش‌فشان دارم که هفته‌ای يك بار پاك و دوده‌گیری‌شان می‌کنم. آخر، آتش‌فشان خاموشه را هم پاك می‌کنم. آدم كف دستش را که بو نکرده! روی این حساب، هم برای آتش‌فشان‌ها و هم برای گل، این که من صاحب‌شان باشم فایده دارد. تو چه فایده‌ای به‌حال ستاره‌ها داری؟ تاجرپیشه دهن باز کرد که جوابی بدهد اما چیزی پیدا نکرد. و شاهزاده کوچولو راهش را گرفت و رفت. و همان جور که می‌رفت تو دلش می‌گفت: - این آدم بزرگ‌ها راستی راستی چه قدر عجیبند!

۱۴ xalvat.com

اخترك پنجم چیز غریبی بود از همه اخترك‌های دیگر كوچك‌تر بود. یعنی فقط به اندازه يك فانوس پایه‌دار و يك فانوسبان جا داشت. شاهزاده کوچولو از این راز سر در نیاورد که يك جا میان آسمان خدا، روی اختركی که نه خانه‌ای در آن هست نه آدمی، حكمت وجودي يك فانوس و يك فانوسبان چه می‌تواند باشد. اما با وجود این تو دلش گفت:

- خیلی احتمال دارد که این بابا عقل درستی نداشته باشد، اما به هر حال از پادشاه و خودپسند و تاجرپیشه و میخواره كم عقل‌تر نیست دست كم کاری که می‌کند يك معنائی دارد. فانوسش را که روشن می‌کند عین‌هو مثل این است که يك ستاره دیگر یا يك گل به دنیا می‌آورد و خاموشش که می‌کند پنداری گل یا ستاره را می‌خواهاند. مشغله زیبایی است. و چیزی که زیبا باشد بی‌گفت‌وگو مفید هم هست. وقتی روی اخترك پائین آمد با ادب فراوان به فانوسبان سلام کرد

- سلام. برای چه فانوس را خاموش کردی؟

- این يك دستور است. صبح به‌خیر!

- دستور چیه؟

- این است که فانوسم را خاموش کنم. شب خوش!

و دوباره فانوس را روشن کرد

- پس چرا روشنش کردی باز؟

فانوسبان جواب داد: - حُب دستور است دیگر.



شاهزاده کوچولو گفت: - اصلاً سر در نمی‌ارم.
فانوسبان گفت: - چیز سر در آوردنی توش نیست که دستور و دستور
است. روز بخیر!

و باز فانوس را خاموش کرد
بعد با دستمال شطرنجی قرمزی عرق پیشانی‌اش را خشکاند و گفت:
- کار جانفرسانی دارم. پیش‌ترها معقول بود: صبح خاموش می‌کردم
و شب که می‌شد روشن می‌کردم. باقی روز را فرصت داشتم که
استراحت کنم و باقی شب را هم می‌توانستم بگیرم بخوابم...
- بعدش دستور عوض شد؟

فانوسبان گفت: - دستور عوض نشد و بدبختی من هم از همین
جاست: ستاره سال به سال گردشش تندتر و تندتر شده، اما دستور همان
چور به قوت خودش باقی مانده.

xalvat.com

- خوب؟
- حالا که ستاره دقیقه‌نی یک بار دور خودش می‌گردد، دیگر من
یک ثانیه هم فرصت استراحت ندارم. دقیقه‌نی یک بار روشن می‌کنم یک
بار خاموش.

- چه عجیب است! تو اخترک تو، شبانه‌روز همه‌اش یک دقیقه طول
می‌کشد!

فانوسبان گفت: - هیچ هم عجیب نیست. الان یک ماه تمام است که
ما داریم با هم اختلاط می‌کنیم.
- یک ماه؟

- آره. سی دقیقه. سی روز! شب خوش!

و دوباره فانوس را روشن کرد

شاهزاده کوچولو بدفانوسبان نگاه کرد و حس کرد این مرد را که
تا این حد به دستور وفادار بود دوست می‌دارد. یادآفتاب‌غروب‌هائی افتاد
که آن وقت‌ها خودش با جابه‌جا کردن صندلیش دنبال می‌کرد خواست
دستی زیر بال دوستش کرده باشد. گفت:

- می‌دانی؟ یک راهی بلدم که می‌توانی هر وقت دلت بخواهد
استراحت کنی.

فانوسبان گفت: - همیشه می‌خواهم.

آخر آدم می‌تواند هم به دستور وفادار بماند هم تنبلی کند.

شاهزاده کوچولو دنبال حرفش را گرفت و گفت:
 - تو، اخترک آن قدر کوچولوست که با سه تا شلنگ برداشتن
 می‌توانی يك بار دور بزنی. اگر آن اندازه که لازم است یواش راه
 بروی، می‌توانی کاری کنی که مدام تو آفتاب بمانی. پس هر وقت
 خواستی استراحت کنی شروع می‌کنی به راه رفتن... به این ترتیب، روز،
 هر قدر که بخواهی برایت کش می‌آید.
 فانوسیان گفت: - این کار گریهی از بدبختی من و انمی‌کند. چیزی
 که من تو زندگی پی شم يك چرت خواب است.
 شاهزاده کوچولو گفت: - این یکی را دیگر باید بگذاری در کوزه.
 فانوسیان گفت: - آره، باید بگذارمش در کوزه... صبح بخیر!
 و فانوس را خاموش کرد

شاهزاده کوچولو میان راه با خودش می‌گفت: - گرچه آن‌های دیگر،
 یعنی خودپسند و میخواره و تجارت‌پیشه، اگر این را می‌دیدند دستش
 می‌انداختند و تحقیرش می‌کردند، هر چه نباشد کار این یکی به نظر من
 کم‌تر از کار آن‌ها بی‌معنی و مضحک است. شاید به خاطر این که دست کم
 این یکی به چیزی جز خودش مشغول است.

از حسرت آهی کشید و همان‌طور با خودش گفت:
 - این تنها کسی است که من می‌توانستم باش دوست بشوم، گیرم
 اخترکش راستی راستی خیلی کوچولو است، و دو نفر روش جا
 نمی‌گیرند.

چیزی که شاهزاده کوچولو جرأت اعتراض را نداشت، حسرت او
 بود به این اخترک کوچولویی که، به خصوص، به هزار و چهارصد و چهل بار
 غروب آفتاب در هر بیست و چهار ساعت برکت پیدا کرده بود

۱۵

اخترک ششم، اخترکی بود ده بار فراخ‌تر، و آقا پیره‌نی در آن
 می‌نشست که کتاب‌های کت و کلفت می‌نوشت. همین که چشمش
 به شاهزاده کوچولو افتاد داد زد: - حُب، این هم يك کاشف!
 شاهزاده کوچولو لب می‌ز نشست و نفس نفس زد. نه این که راه

زیادی طی کرده بود؟

۶.

xalvat.com



xalvat.com

آقا پیره بهاش گفت: - از کجا می آتی؟
شاهزاده کوچولو گفت: - این کتاب به این کلفتی چی است؟ شما
این جا چه کار می کنید؟
آقا پیره گفت: - من جغرافی دانم.
- جغرافی دان چه باشد؟
- جغرافی دان به دانشمندی می گویند که جای دریاها و رودخانه ها و
شهرها و کوه ها و بیابان ها را می داند.
شاهزاده کوچولو گفت: - محشر است. یک کار درست و حسابی
است.
و به اخترک جغرافی دان، این سو و آن سو نگاهی انداخت. تا آن وقت
اخترکی به این عظمت ندیده بود.
- اخترک تان خیلی قشنگ است. اقیانوس هم دارد؟
جغرافی دان گفت: - از کجا بدانم؟
شاهزاده کوچولو گفت: - عجب! (بدجوری جا خورده بود) - کوه
چه طور؟
جغرافی دان گفت: - از کجا بدانم؟
- شهر، رودخانه، بیابان؟
جغرافی دان گفت: - از این ها هم خبری ندارم.
- آخر شما جغرافی دانید!

جغرافی‌دان گفت: - درست است، ولی کاشف که نیستم. من حتی يك نفر کاشف هم ندارم. کار جغرافی‌دان نیست که راه بیفتد دوره، برود شهرها و رودخانه‌ها و کوه‌ها و دریاها و اقیانوس‌ها و بیابان‌ها را بشمرد. مقام جغرافی‌دان برتر از آن است که دوره بیفتد و ول بگردد. اصلاً از اتاق کاوش با بیرون نمی‌گذارد، بلکه کاشفان را آنجا می‌پذیرد، از شان سؤالات می‌کند و از خاطرات‌شان یادداشت برمی‌دارد و اگر خاطرات یکی از آن‌ها به نظرش جالب آمد دستور می‌دهد روی خلقیات آن کاشف تحقیقاتی صورت بگیرد.

- برای چه؟

- برای این که اگر کاشفی اهل چاخان کردن باشد کار کتاب‌های جغرافیا را به‌فاجعه می‌کشانند. هکذا کاشفی که اهل پیاله باشد.

شاهزاده کوچولو پرسید: - آن دیگر چرا؟

- چون آدم‌های دائم‌الخمر همه چیز را دو تا می‌بینند. آن وقت جغرافی‌دان برمی‌دارد جایی که يك کوه بیش‌تر نیست می‌نویسد دو کوه. شاهزاده کوچولو گفت: - پس من يك پاپانی را می‌شناسم که کاشف هجوی از آب در می‌آید.

- بعید نیست. بنابراین، بعد از آن که کاملاً ثابت شد پالان کاشف کج نیست تحقیقاتی هم روی کشفی که کرده انجام می‌گیرد.

xalvat.com - یعنی می‌روند می‌بینند؟

- نه. این کار گرفتاریش زیاد است. از خود کاشف می‌خواهند دلیل بیاورد مثلاً اگر موضوع کشف يك کوه بزرگ در میان بود ازش می‌خواهند سنگ‌های گنده‌نی از آن کوه رو کند.

جغرافی‌دان ناگهان به‌هیجان در آمد و گفت: - راستی تو داری از راه دوری می‌آئی! تو کاشفی! باید چند و چون اختراکت را برای من بگویی.

و با این حرف دفتر و دستکش را باز کرد و مدانش را تراشید. معمولاً خاطرات کاشفان را اول پامداد یادداشت می‌کنند، و دست‌نگه می‌دارند تا دلیل اقامه کند، آن وقت پا جوهر می‌نویسند.

گفت: - حُب؟

شاهزاده کوچولو گفت: - اختراک من چیز چندان جالبی ندارد. آخر

xalvat.com



خیلی کوچولو است. سه تا آتشفشان دارم که دو تاش فعال است یکیش خاموش. اما، حُب دیگر، آدم کف دستش را که بر نکرده. جغرافی دان هم گفت: - آدم چه می داند چه پیش می آید. - يك گل هم دارم. - ما دیگر گل ها را یادداشت نمی کنیم. - چرا؟ گل که زیباتر است. - برای این که گل ها فانی اند.

xalvat.com

- فانی یعنی چی؟ جغرافی دان گفت: - کتاب های جغرافیا از کتاب های دیگر گرانباترند و هیچ وقت هم از اعتبار نمی افتند. بسیار به قدرت ممکن است يك كوه جا عوض کند. بسیار به قدرت ممکن است آب يك اقیانوس خالی شود ما فقط چیزهای پایدار را می نویسیم. شاهزاده کوچولو تو حرف او درید و گفت: - اما آتشفشان های خاموش می توانند از نو بیدار بشوند. فانی را نگفتید یعنی چی. جغرافی دان گفت: - آتشفشان، چه روشن باشد چه خاموش، برای ما فرقی نمی کند. آنچه به حساب می آید خود كوه است که تغییر پیدا نمی کند.

شاهزاده کوچولو که تو تمام عمرش وقتی چیزی از کسی می پرسید دیگر دست بردار نبود، دوباره سؤال کرد. فانی یعنی چی؟ - یعنی «چیزی که در آینده تهدید به نابودی می شود». - گل من در آینده تهدید به نابودی می شود؟ - البته که می شود.

شاهزاده کوچولو در دل گفت: «گل من فانی است و جلو دنیا برای دفاع از خودش جز چهار تا خار هیچی ندارد و آن وقت مرا بگو که او را تو اخترکم تك و تنها رها کرده ام».

این اولین باری بود که دچار پریشانی و اندوه می شد. اما توانست به خودش مسلط بشود. پرسید: شما به من دیدن کجا را توصیه می کنید؟ جغرافی دان به اش جواب داد: سیاره زمین. شهرت خوبی دارد... و شاهزاده کوچولو هم چنان که به گلش فکر می کرد به راه افتاد.

برگرفته از "بایگانی نشریات ایران" irpress.org

(در شماره دیگر تمام می شود)

